

سرفراز گنجی

## یادی از خاطره های پیشین

پائیز سال ۱۹۸۶ بود که از اولیای امور دستور گرفتم تا به شهر باستانی و نامدار هرات بروم و سهم خود را در امر دفاع از میهن در قطار دیگر مدافعان رسالتمند و متعهد به محافظت مرزهای غربی کشور در برابر تجاوز خفاشان شب پرست که روز را در پناه آخوند های سفید دستار و سیاه ضمیر لمیده بر تارک تقدیر ملت ایران و ساواکی های تازه مسلمان شده در گردان های چماقدار "انصار حزب الله" شام می کردند و ظلمت شب را برای تاراج و قتل مردم میهن شان دزدانه به کار می بردند، ادا نمایم.

صبح زود بود و می خواستم چمدان سفری ام را جمع و جور کنم تا آماده سفر شوم که خیال های مرتبط با آنچه عزم داشتم ذهنم را اشغال کردند و در فکر فرو رفتم.

در باره شهر هرات و فرهنگ بارور و متعالی ساکنان آن قصه های نغز و روانبخشی از زبان مردم و ورای کتاب ها شنیده و خوانده بودم که اشتیاقم را در ره افتادن به آن دیار قوت می بخشیدند. از آن شمار، "ملا محمد جان" داستانی است که در هرات زاده شد و نسل های از ملیت های گوناگون کشور ما از پامیر تا هیرمند و از آمو تا شاخ شمشاد، در درازنای سده ها سینه به سینه انتقالش دادند و امروز در هر مکانی که سفره سرور گسترده می شود از انجا ندای "بیا که بریم به مزار ملا محمد جان" سر می کشد. جفاست اگر از کنار این نوای لیریک مردمی به ساده گی گذر شود و چشمان جعلکاران تزویرگر مذهب، از خار عشق توده ای فارغ از تعصب اسلام خود ساخته جهادی بی آزار بماند:

بیا که بریم به مزار ملا محمد جان

سیل گل لاله زار وا وا دلبر جان

برو با یار بگو یار تو آمد

گل نرگس خریدار تو آمد

برو با یار بگو چشم تو روشن

همان یار وفادار تو آمد

بیا ای یار که مجنون تو هستم

خراب لعل میگون تو هستم

نمیبوسم لب پیمانه ی می

پری شان و جگر خون تو هستم

وجوهات مشترک فراوان در عرصه شعر و ادب، زادگاه ام در دامنه‌قله های در آسمان  
رفته پامیر که "جوی مولیان" از بطن اش فواره میکند و سرزمین شاعر پرور هری را با  
هم پیوند می دهند. ازین جهت نیز رغبت دیدار از هرات را داشتیم. وقتی افکارم در  
درون و ماورای این مسایل می چرخید و به شعر و شاعران می اندیشیدم، گوئی که  
قصد دارم برای کسی شعر خوانی می کنم "بوی جوی مولیان" اثر ماندگار روده کی را  
زمزمه می کردم:

بوی جوی مولیان آید همی

یاد یار مهربان آید همی

ریگ آمو و درشتی های او

زیر پایم پرنیان آید همی

ای بخارا، شاد باش و دیر زی

میر ز تو مهمان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست

خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی

میر ز تو شادمان آید همی

میر ماه است و بخارا آسمان

ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان

سرو سوی بوستان آید همی

هنوز غرق در افکارم بودم که تک تک در را شنیدم. برایم اطلاع دادند که جیب آماده حرکت است. چون باید سروقت در فرودگاه حاضر می شدم ناچار چمدانم را بستم و بعد از خداحافظی با خانواده راه افتادم.

هوا اندکی سرد ولی خوش آیند بود. نور آفتاب بر همه جا می تابید و خیابان های کابل که تا هنوز از گزند "مسلمان نما های جهادی" درامان بودند و "لذت" راکت جهاد را لمس نکرده بودند، سیمای یک شهر آرام و فرورفته در معاملات عادی و روتین زنده گی را به تصویر می کشیدند. جیب حاملم از گردنه باغ بالا، جای که در حوالی آن اقامت داشتم، مسیر کارته پروان را اختیار کرد و به سمت مرکز شهر در حرکت شد. وقتی بر آرامش، تواضع، اخلاق پسندیده اجتماعی و مصروفیت های کاری انسان های که در حاشیه سرک ها و خیابان ها در پی روزگار در حرکت بودند، یا در دکان ها و مغازه ها تأمین معیشت می کردند توجه ام را متمرکز ساختم، افکارم

آنقدر در زیبایی آنچه می دیدم غرق شد که راننده جیب خبر رسیدن به فرودگاه را داد.

در فرودگاه نظامی که در جوار فرودگاه بین المللی کابل قرار داشت همینکه از جیب پائین شدم با جمعیتی از افسران بلند قامت، خوش هیكل، تمیز و دارای تربیت عالی نظامی که منتظر هواپیما بودند برخورددم. بعد از مبادله رسم تعظیم جویای احوال همدیگر شدیم و در فضای پر از صمیمیت به تبادل افکار پرداختیم. از مبادله گفتگوها معلوم شد که افسران فراخوانده شده در فرودگاه به ولایات قندوز، قندهار و هرات در انتظار پرواز بودند. نیم ساعت و خورده ای گذشت که دو فروند هواپیمای (ان ۳۲) به قصد پرواز به هرات و قندهار در جایگاه پذیرش مسافران اخذ موقع کردند. گفتنی بود که پلان پرواز قندوز بعداً عملی می شود.

در هواپیما، در حالیکه چشمم را از پنجره کنار صندلی به سوی ابرهای پنبه مانند چرخ خورنده بر فراز آسمان دوخته بودم ناگهان به فکر حوادث جاری کشور افتیدم. از خود می پرسیدم که چرا مذهب که معنویت حاکم بر روان جامعه را میسازد، وسیله بازی های دلالان سیاست و متاع داد و ستد مزدوران فروخته شده به اسلام تجارتی عربی - پاکستانی می گردد، مگر افغانها بر گذشته پرخانی تاریخی خود خط ننگین و منفور جهادی کشیده اند؟

آدم های که خود را در پوشش اسلام جا زده اند و در ماسک مجاهد میجنگند، به آنچه در فرهنگ افغانی ناموس نامیده می شود تجاوز می کنند، دختران خورد سال را به زور به زنی می گیرند و یا به عرب و عجم و پاکستانی می فروشند، مکاتب را به آتش می کشند، آموزگاران مدارس را ترور می کنند، نهاد های فرهنگی را به بم می بندند، سرک ها را خراب می سازند، بیمارستان ها را طعمه حریق می کنند، پایه های برق رسانی را منفجر می سازند و هر چه مسافرین راه ها در توشه دارند به یغما می برند. غرق درین خیالات بودم که هم پهلوان تکانی به من داد و پرسید که چه وقت به هرات میرسیم؟

گفتم دقیق نمی دانم، اما چون قریب به یک ساعت از پرواز گذشته بود، جواب دادم که باید در دقایق آتیه فرودگاه را از بالا ببینیم.

فرودگاه هرات خلاف انتظارم، یکی دو ساختمان محقر در پذیرش گاه و چند خانه خاکی دورتر از آن چیزی بیشتری نداشت. پرسشی در ذهنم ره یافت که چرا زمامداران وقت، سرمایه گزافی را از کیسه مردم دزدیدند و برای اعمار قصرهای خانواده گی در کابل و پغمان و کاریزمیر و سروبی خرج کردند ولی نخواستند یک ترمینل آبرومند در شهر بزرگی چون هرات آباد کنند. با آرزوی اینکه رهزنان، جنایت پیشه گان جهادی نتوانند سد راه عملی سازی پروژه های عمرانی ازین گونه شوند و شهر تاریخی هرات در چشم انداز مقدم مهمانانش را در یک ترمینل مدرن و شایسته نام و اعظمت اش خیر گوید ساختمان فرودگاه را به قصد خروج از آن محل ترک گفتم.

در پست دیدبانی پیوست با معبر خروجی فرودگاه شماری از افسران و سربازان، در حالیکه در کنار تانک ها و زرهپوش ها یشان با چهره های متبسم و بشاش صف کشیده بودند از هم‌رزم جدید «کابلی» خود با مراسم نظامی استقبال کردند. بعد از استماع گزارش کوتاه فرمانده واحد زرهی، پا در رکاب گذاشتم و بسوی شهر در حرکت شدیم. راه با وجود اسفلت، بی حد خراب و آزار دهنده بود، وقتی پرسیدم چرا راه اینطور خراب شده؟ افسر نشسته در کنارم، رفت و برگشت متداوم وسایط ثقیل زرهی را دلیل خرابی راه میدانست. همینکه قدری از خاکروبه های حاشیه فرودگاه دور شدیم شاخه های خزان رنگ درختان بلند قامت ردیف یافته در دوکنار جاده و پهنای بستر طلائئ مزرعه تیرماهی ویژه آب و هوای هرات که نگاه را به دورها میکشاند منظره زیبای از طبیعت گوارای پائیزی آن دیار ترسیم می کردند. با ورود ما به مناطق زیست مردم، افسران و سربازان موضع گرفته در پست های امنیتی را دیدم که با مورال عالی رزمی از مسیر جاده پاسبانی می کردند. از افسر واحد زرهی به خاطر کنجکاوی بیشتر جویای معلومات شدم که چه نیازی به نیروهای تقویتی اضافی در کنار سرک است در حالیکه خود از تسلیحات کافی بهره مند بودیم؟ وی توضیح داد که باند های مسلح جنایتکار جمعیت اسلامی به سرکرده گی فردی به نام

اسماعیل گاه و ناگاه به موترهای مسافرین حمله ور میشوند، زیورات زنان و دار و ندار مردان را چپاول می کنند، مردان جوان را می ربایند و بعد به قتل می رسانند، به همین خاطر پست های امنیتی دائمی درین محلات ایجاد شده اند. اسماعیل سرکرده باند جمعیت اسلامی در هرات، سال بعد که سال دوم خدمت ام در آن ولا بود در پهلوی سایر جنایات، دو تن از متنفذین با رسوخ محل به نام های ارباب سید محمد و ارباب سید احمد را که همزمان فرماندهان شبه نظامیان مربوط به دولت در قریه جات خویش نیز بودند، مذبحخانه به دام افکنده اولی را هنگام شب در خانه وی و دومی را حین عبادت در مسجد به قتل رساند. دریغا به حال ملتی که ازین قماش قاتلان و تروریستان اکنون در کرسی های ولایت و وزارت اش جا گرفته بر او فرمان می رانند.

با تقرب کاروان ما به شهر چون آفتاب روانه مغرب بود، یگان یگان دکان در حال بسته شدن و محدود افرادی که اینسو و آنسو در حرکت بودند و عجالت رفتن به خانه هایشان را قبل از فرارسیدن تاریکی شب داشتند تا از خطر ترور جهادیان محفوظ بمانند، به چشم می خوردند. هوا داشت کم کم سرد می شد، باد ملایم موسمی که در پی گرمای طاقت فرسای تموز روح و جان را نوازش می داد بر همه جا می وزید و نشانه قرمز گونه شام بر فراز افق هویدا می گردید.

شب را در مهمان سرای فرقه نمبر ۱۷ سپری کردم. شبی بود مملو از هیجان و بیخوابی. شش سال خدمت در ستان و حلقه همزمان آشنا در کابل و حال دوری از آنهمه رابطه ها، کار کردها، خاطره ها و آمیزش با افراد نا آشنا، محیط و شرایط نوین، اضطرابی را در ذهنم تداعی می کرد که رفتن به خواب را ناممکن میساخت. لوای نمبر ۴ زرهی (قوای ۴ زره دار) که قرار بود در آن خدمت دفاع از میهن را ادامه دهم، از قطعات پر ماجرا، پر آوازه و دارای عنعنات رزمی ویژه خود بود. این لوا مجری قیامهای مسلحانه ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ و ۷ ثور ۱۳۵۷ به شمار می رفت و در تداوم رخداد های سالهای حاکمیت ح د خ افسران و فرمان دهان عالیرتبه نظامی تا مقام وزیر دفاع کشور را به ارتش افغانستان عرضه نمود.

فردای آنروز گر چه اثرات افسرده گی ناشی از بی خوابی، زیاد هم جلب توجه نمی کرد ولی نوعی از ناراحتی در وجودم احساس می شد. بعد از صرف صبحانه و آماده گی واسطه حامل، راهی قرارگاه قوای ۴ زره دار شدم. قوای ۴ زره دار در دامنه تپه های افتیده در شمال راه هرات - اسلام قلعه در حصار "میفروشان" مستقر بود که بیشتر به جزیره یکه و تنها در میان دشت و تپه ها میماند و از تمدن شهری نشانه ای به چشم نمی خورد. عقبه، سر ساعت ده پیش از ظهر را نشان می داد. در مدخل قرارگاه از جانب مسئولین استقبال شدم و به دنبال آن در یک مراسم کوتاه تعارفی برای پرسونل معرفی گردیدم، پیوست مراسم تشریفاتی و یکی دو ساعت نشست ها و صحبت های عام و معلوماتی خبر آماده گی نهار رسید. در نیمه دوم روز با همکاران نزدیک خود آشنا شدم و کمر برای آغاز کار بستم. فضای صمیمانه و معاشرت رفیقانه لحظه های نخست، امید را برای دستیابی به تفاهم و شکل یابی روابط سالم کاری با همزمانم تقویت می بخشید که در گذشت زمان جامعه حقیقت پوشید.

رویداد های دوران خدمت ام در آن لوا که با تلاطم و ناهنجاری های مسلط در جو سیاسی کشور همراهی می شدند خاطره های فراموش نکردنی فراوانی را بجا گذاشتند که بیان همه، کتاب قطور می آفریند و مقدور این مقال نیست. مهمتر از همه فرصت دست داد تا با ولایت باستانی هرات، آبدات تاریخی و فرهنگی و مردم شجاع، آگاه و فرهنگ دوست آن دیار اقبال معرفت یابم.

تأسف انگیز و اندوه آفرین بود آنگاه که نیمه از شهر تاریخی هرات را خالی از سکنه، سوخته و مخروبه دیدم. این بخش در اثر درگیری های مسلحانه باند های خرابکار مجاهدین با نیرو های مسلح دولت که یکی انسان و کاشانه آنرا کور گونه به نارنجک و موشک می بست و دیگری در نبود پلان دقیق مدافعه و تعرض، از هوا و زمین بم و مرمی فرود می آورد، زنده گی را از دست داده بود و زمینه های تعمیر مجدد در آنهنگام نسبت اینکه گروه های جهادی در زیر مخروبه ها لانه کرده دست به تحریکات ویرانگر در شهر و حومه آن می زدند فراهم نبود.

انستیتوت پیداگوژی هرات از دست آورد های عرفانی دولت وقت محسوب می گردید که در یک عمارت مدرن یک طبقه ای در نزدیکی مرکز شهر موقعیت داشت. قرار بود بر اساس برنامه حکومت مبنی بر قیومیت قطعات و جزو تام های قوای مسلح بر موسسات آموزشی، از آن انستیتوت دیداری به عمل آورم. هدف قیومیت را رسانیدن مساعدت های مادی - تخنیکی و ارائه لکچر ها پیرامون وضع سیاسی - نظامی کشور تشکیل میداد. در حیاط انستیتوت با مسئولین و شماری از استادان احوالپرسی کرده بعد از تبادل نظر در مسایل مورد علاقه با مشایعت آنها به اطاق های درسی رفتیم. در اطاق های درسی با دختران و پسران جوان، بشاش و خوش سلیقه برخوردیم که با شوق و ذوق تمام مشغول آموزش بودند. حضور من در صنف ناگزیر جریان درس را از روال معمولش خارج میساخت و ما به بحث در باره موضوعات حاد روز می پرداختیم. دانشجویان پرسش های گوناگونی را مطرح میکردند که فضای جالب و صمیمانه تبادل افکار را به میان می آورد. چنین بر می آمد که آنها به سرنوشت کشور و مردم شان دلسوزانه می اندیشند. در یکی از صنف ها چشم ناگهان به کوت بند پر از چادری (بورقه) افتاد، چون دختران دانشجو را در لباس مدرن و شیک متداول در شهر ها می دیدم فکر کردم که چادری ها احتمالاً به پرسونل خدماتی تعلق دارند زیرا کار برد چادری در مکاتب دهات و ولسوالی های دور از تمدن سده بیستم پدیده عادی بود ولی نمیدانستم که هیولای ظلمت جهادی بر شهر فرهنگ پرور هرات نیز سایه افکنده است. در پایان درس دریافتم که دانشجویان دختر در محور اغراض شوم گروه های جهادی قرار دارند، اگر شناسائی شوند، خود و خانواده شان تهدید به مرگ میگردند لذا چادری می پوشند تا از گزند جهادی ها مصئون بمانند، بویژه باند دانش ستیز اسماعیل خوفناکتر و وحشیانه تر از دیگران عمل میکرد. در حالیکه ازین وضعیت شدیداً ناراحت بودم با مسئولین و استادان وداع کرده به محل خدمت باز گشتم.

ما زمانی خوانده بودیم:

هر که مکتب رفت آدم می شود



نور چشم خلق عالم می شود

مجاهدین آواز می کشیدند:

مکتب زادگاه کفر و الحاد است

معلم بکش مصحف بسوز، صواب جهاد است

زمان تبدیلی ام به هرات مصادف با اعلان مشی مصالحه ملی از جانب دولت جمهوری افغانستان بود. طبق امریه قوماندانی اعلی قوای مسلح عملیات محاربوی متوقف گردیده، قطعات و جزواتام ها به پایگاه های دایمی خود مواصلت می نمودند، تنها در صورت تعرض و یا گشودن آتش از سوی باند های جهادی به تدابیر دفاعی با توسل به اسلحه مبادرت به عمل می آمد. بر اساس برنامه دولت تصمیم اتخاذ شد تا مناطق دور دست ولایات که نظم اکمالاتی آنها توسط گروه های جهادی مختل و در بند محاصره قرار داشتند از نظر مواد غذائی اکمال گردند.

ولسوالی شکیبان در مسیر راه به سمت مرز با ایران موقعیت داشت و در زمره محلاتی بود که شامل این برنامه می شد. این ولسوالی را باند آدمکش اسماعیل مدت ها قبل در بوریای اختاپوتی جهاد پیوند خورده با منافع اغیار پیچانیده و از تابش نور مدنیت و حرمت انسانی محروم شده بود. مردم آن محل از کمبود مواد ارتزاقی شدیداً رنج می بردند و باب مدرسه و دانش به روی شان کاملاً بسته بود. در شرایط آن برهه دشواری های امنیتی مانع آن می گردیدند تا کار های عمرانی و عرفانی تدارک یابند و مکاتب فعال گردند ولی می شد که در جهت انتقال مواد اولیه رزق و معیشت گام عاجل برداشت.

از کسی پنهان نبود که رهنمان جهادی مانند جغد های شب زنده دار در مغاره ها جا گرفته اند و هر لحظه به جان انسان و کرامت وی حمله ور می شوند بناً انتقال خوراک به مردم نیازمند، ایجاب حمایت نظامی را می نمود.

مواد مورد ضرورت قبلاً در محوطه شهرداری تهیه و آماده انتقال بود. دستور گرفتیم به ولسوالی شکیبان برویم تا آن محل را برای توزیع مواد امن سازیم.

اداره استخبارات نظامی از موجودیت بیست تا بیست و پنج نفر مجاهد در ساحه مربوط ولسوالی خبر میداد اما افرادی مسلح دیگری نیز می آمدند و می رفتند که رقم دقیق و یا احتمالی از آنها در دست نبود. بعد از ایجاد کمربند امنیتی در حومه ولسوالی برای اینکه از درگیری بی هدف با دزدان تفنگ بدست جهادی جلوگیری به عمل آید با موسفیدان محل وارد صحبت شدیم. به آنها تفهیم نمودیم که به قصد جنگ نیامده ایم بلکه می خواهیم مواد خوراکی توزیع کنیم پس باید از ورود افراد مسلح بیگانه ممانعت صورت گیرد و مجاهدین محلی منطقه را ترک گویند. به موافقه رسیدیم که افراد مسلح با استفاده از تاریکی شب از آنجا خارج شوند و تا ختم تدابیر ما بر نگردند.

فردای آنروز کار توزیع مواد خوراکی آغاز گردید و سه روز ادامه یافت. در جریان کار با استقبال گرم مردم مواجه شدیم. آنها با وجود فقر شدید، مقدار ناچیز نان و شیری که داشتند به رسم مهمان نوازی افغانی به سربازان تعارف می کردند. در سیمای اهالی بویژه کودکان و نوجوانان که از درس و تعلیم و مکتب محروم بوده امیدی برای فردای تابناک نداشتند، نشانه های یأس و ناامیدی متباز بود ولی از معاشرت با مهمانان نظامی که بیشتر شان آنها را برای اولین بار می دیدند خوشحال به نظر می رسیدند. در چهره های مردم، چون برای مدتی به قدر کافی گندم و چای و بوره دریافت کرده بودند خوشحالی نمایان بود.

در روز سوم بعد از انجام پیروز مندان وظیفه که هم اهالی و هم مهمانانشان رضایت کامل داشتند قرار شد نیروها برای بازگشت آماده گردند. روز های پیش به علت خامه بودن راه و احتمال مین گذاری، یک عراده تانک مین روب در پیشاپیش وسایط نقلیه در حرکت بود که خطر تصادم با مین را به حد اقل می رساند. چون حادثه ای درین چند روز رخ نداد و راه ها هم مطمئن به نظر می آمدند تصمیم بر آن شد که از کار برد تانک مین روب انصراف گردد.

سوار بر یک ماشین محاربوی، برای آخرین بار به ولسوالی می رفتم. ماشین محاربوی مانند وسایط معمولی ترانسپورتی در برابر مین ضد تانک بی دفاع است. به اضافه پرسونل واسطه خودم شماری از سربازان سارندوی و کارمندان ملکی را که می خواستند از ولسوالی دیدن کنند نیز در رکاب داشتم. در امتداد راه از افراد نشسته در جناح راست ماشین به سبب بلند شدن دود ثقیل و اذیت کننده مواد سوخت تقاضا نمودم تا در عقب اخذ موقع کنند. حوالی بعد از ظهر بود، سرک هرات - اسلام قلعه را ترک و به استقامت غرب داخل راه ولسوالی شدیم. هنوز فاصله زیادی را طی نکرده بودیم که ماشین محاربوی حین عبور از یک فرورفتگی در سرک با مین ضد تانک برخورد. لحظه از خود رفتم وقتی به هوش آمدم در میان دود سیاه و غلیظ به روی زمین افتاده بودم. می خواستم بلند شوم احساس کردم که پاها و کمرم می سوزند. به کمک دو افسر که باشتاب نزدم رسیده بودند از زمین بلند شدم. یکی از افسران که آوازش از تشویش می لرزید جویای احوالم شد و می خواست بداند که زخمی هستم یا نه. دیدم که زخمی نه برداشته ام بلکه پاها و کمرم در اثر تکان شدید ناشی از انفجار که به زمین پرتابم کرده بود ضربه دیده اند. لادرنگ به همراهانم فکر کردم که چه وضعی دارند.

دود مواد سوخت ماشین آنها را از مرگ نجات داده بود مین ضد تانک در زیر زنجیر راست در جلو ماشین جایی که دود رو قرار داشت و راکبین را از آنجا به عقب فرستاده بودم انفجار کرده و نیمی از بدنه ماشین در آن جناح را به هوا پرتاب کرده بود. از اینکه صدمه جدی به هیچکس نرسیده و همه را زنده و با عافیت یافتیم احساس خوشی می کردم. دقایق بعد نیروهای کمکی با پرسونل استحکام فرا رسیدند تا راه را تصفیه کنند. بخت من مایه از آن می گرفت که ماشین با مین کارگذاری شده در سمت چپ بر نخورد والی فاجعه رخ میداد. خرابکاران در هر دو جناح سرک مین گذاشته بودند.

با وجود دردی که داشتم نخواستیم کار را نیمه تمام بگذارم. پرسونل استحکام از تصفیه سرک اطمینان داد و ما در یک ماشین دیگری راه خود را دنبال کردیم اما این بار در همراهی با تانک مین روب تا بار دیگر غافل گیر نشویم.

در ولسوالی چون میدانستیم که جنگل ما فراوان شغال دارد، از سوی دیگر وظیفه در حال انجام است مسئله را جدی نگرفتیم و بعد از مراسم تودיעی مختصر با موسفیدان و مردم محل، نیروها را از آنجا خارج ساخته و به صوب قرارگاه حرکت کردیم.

این ، یکی از آخرین وظایفی بود که من در آن سهم گرفتیم. چند ماه بعد در پایان تابستان سال ۱۹۸۸ دستور تقرر ام را در وظیفه جدید دریافت کردم و به کابل بازگشتم. بدینصورت دو سال خدمت دشوار و پر خاطره در دیار خواجه عبدالله انصار به پایان رسید.

هیئت رهبری قرارگاه و جزوتام های قوا در صبحگاه روز پرواز به کابل محفل شاندار و شکوهمند وداعیه ترتیب دادند که در فضای نهایت صمیمانه و رفقانه رزمی باهم وداع نمودیم و راهی فرودگاه شدم.

برای گذرانیدن وقت در هواپیما چون بیشتر از یکساعت پرواز ناراحت کننده ای پیش رو داشتیم ، مجموعه از اشعاری منتخب با خود آورده بودم و خواستم که سری به اوراقش زنم و اشعاری جالب را به خوانش گیرم. تابستان طولانی هرات و باد داغ و سوزنده ان به ویژه برای آنهایکه از طبیعت دیگر می آمدند اغلباً خوشایند نبود و به دشواری تحمل میشد ، من از اینکه به آب و هوای آشنای کابل برمیگشتم یکنوع احساس آرامش میکردم. به این فکر زمانی افتادم که شعر زیبای در وصف آب و هوای کابل توجه ام را جلب کرد :

مشک تازه میبارد ابر بهمن کابل

موج سبزه میکارد کوی و برزن کابل

ابر چشم تر دارد سبزه بال و پر دارد

نزهت دگر دارد سرو و سوسن کابل

آسمان نیلی کار از ستاره چشمکدار

تا سحر بود بیدار چشم روشن کابل

آب سرد پغمانش تاک و توت پروانش

زنده میکند جانش طرف مهمن کابل

در صفایی و سردی کوی آسمایی بین

گویی یا به جوی شیر شسته دامن کابل

آب مست سر چشمه بوسه میزند بوسه

همچو طفل بازی گوش کوی برزن کابل

در حالیکه زیر تأثیر لذت این شعر دلپذیر مصروف خوانش بقیه اشعار بودم، هواپیما ناگهان مسیر دیگری گرفت و ارتفاع آن به قصد فرود آمدن کاهش یافت .

فرود گاه نظامی کابل مانند همیشه از نظم روتین بهره مند بود و من خانه رفتم.

[www.ayenda.org](http://www.ayenda.org)